

سیمای بوسهل زوزنی

در تاریخ بیهقی

دکتر ناصر تکمیل همایون

استاد تاریخ و جامعه‌شناسی

(پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی)

□ درآمد

ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی از تاریخ‌نگاران استثنایی ایران است که تالیف با ارزشش فزون بر وقایع‌نگاری و شناخت روزگار و شخصیت‌های حکومتی، نظامی و علمی خواننده را با ظرافت و لطافت خاص ادبی به عالم دیگری می‌برد که «دریافت‌های ما بعد الطبیعی» دارد و آن چنان مدهوش می‌سازد و تار و پود وجودش را می‌لرزاند که گمان می‌برد یک «متن عرفانی» را در دست گرفته و در «ورای حدّ تقریر»، با همه‌ی وجود «شرح آرزومندی» انسان را می‌خواند، می‌بیند و درمی‌یابد و شخصیت‌های روزگار را می‌شناسد و سرانجام می‌رسد بدین مرحله که فرماید! «احمق کسی باشد که دل در این گیتی، غدار و فریفتکار بندد». (تاریخ بیهقی، ص ۶۰)

بیهقی (متولد ۳۸۶ق در حارث‌آباد بیهق) در آغاز جوانی در دیوان رسائل سلطان محمود غزنوی، زیردست استاد بزرگوار و دانشمند و مهربان زمان، خواجه بونصر مشکان، نزدیک بیست سال پرورش یافت و از او بسیار آموخت و از مقربان دیوان گردید و پس از درگذشت وی (۴۳۱ق) و گریستن قلم لختی بر وی توسط بیهقی و تفویض دیوان رسایل به بوسهل زوزنی، ناسازگاری میان آن دو که ریشه از زمان بونصر مشکان داشت، شدت گرفت؛ اما با نگارش این نامه، مسعود غزنوی به بوسهل «بوالفضل شاگرد تو نیست. او دبیر پدرم بوده است و معتمد وی را نیکو دار و اگر شکایت کند، هم‌داستان نباشم». دل‌جویی به‌عمل آمد و بیهقی به‌کار در دیوان رسالت رضایت داد.

در این گفتار تبیین رفتار «بوسهل زوزنی» که نمونه‌یی از دیوانیان مذنب و عاشقان ناپروای حکومت و حکومت‌گری‌ست، مورد بررسی قرار گرفته و از قلم بیهقی اشاراتی نقل شده تا هنجارهای زشت دیوان‌سالاری حاکمیت نامردمی شناخته‌تر گردد. یا به‌قول وی: «غرض من از نبشتن این اخبار، آن است تا خوانندگان را از من فایده به‌حاصل آید». (همان، ص ۱۸۷) و اندر رساندن فایده این کار افزوده است:

«من که بوالفضلم، کتاب بسیار فرو نگریسته‌ام. خاصه اخبار و از آن التقاط‌ها کرده، در میان این چنین سخن‌ها از برای آن آرم تا خفتگان و به‌دنیا فریفته‌شدگان بیدار شوند و هرکس آن کند که امروز و فردا او را سود دارد». (ص ۲۴۳)

۱- سه‌گونه‌ی مردم (سنگ‌های متفاوت)

در یکی از تفاسیر قرآن مجید (سوره‌ی الحمد) آمده است که «الذین انعمت علیهم» یعنی مردمی که خدای تعالی به آنان نعمت ارزانی فرموده و آنان کسانی هستند آگاه، دانا، مومن و راست‌کردار و به آن‌چه فکر می‌کنند و بیان می‌دارند، صادقانه عمل می‌کنند و مردم از دست و زبان آن‌ها در امان هستند. آنان بندگان صالح خداوندند، جلّ جلاله.

گروه دیگر که در زمره «مغضوب علیهم» هستند، یعنی خدای تعالی بر آنان غضب کرده است. آنان مردمی هستند، چه بسا آگاه و دانا، اما ایمان ندارند و راست‌کردار نیستند و به آن‌چه فکر می‌کنند و در گاه در گذرگاه‌ها، محافل و منابر بیان می‌دارند، عمل نمی‌کنند و در زمان‌های نامی، بدگویی و فتنه‌انگیزی می‌کنند و به‌دنبال منافع خود هستند. حقیقت را نادیده می‌انگارند و در هر جایی نوعی سخن می‌رانند که مقبول طبع حاضران باشد. خود را به زیور هنر، دانش و حتا اخلاقیات می‌آرایند و از عرفان و شناخت معنوی سخن می‌گویند چونان «بایزید»، اما در درون خود طینتی دارند همانند «بیزید»! در مواقعی که احساس خطر کنند، به همان کسانی که با آنان کینه‌ورزی کرده‌اند، پناه می‌برد و اگر غضب الهی نوعی «لعنت» به‌شمار آید، در زمره‌ی فسادگرانی قرار می‌گیرند که لعنت‌الله علیهم اجمعین.

اما گروه سوم که «الضالین» هستند، گمراهان و نادانان و به عبارتی (شاید از نیچه) بسیارتر از بسیاران به‌شمار می‌روند که خوب و بد، راستی و نادرستی را تشخیص نمی‌دهند و همواره آلت دست مغضوبان الهی هستند و در جامعه هم اکثریت دارند، اولئک کالاتعام بل هم اضلّ سیبلا.

از این سه دسته، دسته‌ی دوم خطرناک‌ترین گروه اجتماعی هستند. آنان متظاهران ریاکاری هستند که تا مردم آن‌ها را بشناسند، زبان‌های زیادی بر پیکره‌ی جامعه وارد می‌آید. این گروه زیانمند و ناپه‌نجان اجتماعی از قدیمی‌ترین ایام در جامعه‌ی انسان وجود داشته و به‌چه‌گونه‌ی احوال آنان حتا در کتاب‌های مقدس پیشین هم اشاره شده، از آن میان در انجیل متی (باب بیست و سوم) آمده است:

«همه‌ی کارهای خود می‌کنند تا مردم ایشان را ببینند. حمایل‌های خود را عریض و دامن‌های قبای خود را پهن می‌سازند و بالانشینان در ضیافت‌ها و کرسی‌های صدر در کنایس را دولت می‌دارند و تعظیم در کوچه‌ها و این‌که مردم ایشان را آقا آقا بخوانند...»

وای بر شما کاتبان و فریسیان ریاکار، زیرا خانه‌های بیوه‌زنان را می‌بلعید و از روی ریا، نماز را طویل می‌کنید، از آن‌رو عذاب شدیدتر خواهید یافت».

در ادب فارسی از «واعظان غیرمتعظ» در میان توده‌های مردم و گاه از «واعظ‌السلطین» در بساط حکومت، سخن به میان آمده است. حافظ شیرازی که خود رندی از صاحب‌دلان نعمت یافته‌ی الهی‌ست، به روشنی یادآوری کرده است:

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند

چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند
به تحقیق جست‌وجوگران از کارهای خلوت آنان آگاهی دارند که
گاه بسیار زشت و فتنه‌انگیز است و نمونه‌ی بارز و برجسته‌ی این گروه، در دوره‌ی غزنوی از کار به‌دستان حکومتی که بی‌بهرگی به او اشاره‌های متعدد و گوناگون دارد، بوسهل زوزنی‌ست که همانندانش در تاریخ اسلام و ایران بسیاری دارند. اما آن‌چه بی‌بهرگی گفته است «عمرها باید در روزگاری تا کسی نتواند دید». (تاریخ بی‌بهرگی، ص ۶۲۵)

۲- ویژگی اخلاقی و دیوانی بوسهل

بی‌بهرگی منصفانه از بوسهل زوزنی سخن می‌گوید، به‌سان پاره‌یی از وقایع نگاران نیست که یک عیب و نقص در «سیاستمدار» را ببیند و دیگر خدمات او را فراموش کند یا یک کار برجسته و سودمند فردی را ملاحظه کند و ده‌ها رفتار زشت و فسادانگیز او را نادیده انگارد. بی‌بهرگی در زمهری کسانی‌ست که «حقایق» را می‌گویند و «همه‌ی حقایق» را می‌گویند و زمانی می‌گوید که فقط آیندگان را فایده‌ی رساند، بدین‌سان:

«این نه از آن می‌گویم که من از بوسهل، جفاها دیدم که بوسهل و این قوم همه رفته‌اند و مرا پیدا است که روزگار چند مانده است. اما سخنی راست باز می‌نمایم و چنان دانم که خردمندان و آنان که روزگار دیده‌اند و امروز این را برخوانند، بر من بدین چه نیشتم، عیبی نکنند که من، آن‌چه نیشتم از این ابواب حلقه درگوش باشد و از عهده‌ی آن بیرون توانم آمد و الله عزّ ذکره یعصمنی و جمیع المسلمین من الخطا و الزلل بمنّه و فضله وسعه رحمته» (همان، ص ۱۵۴)

بی‌بهرگی هنوز جوان بود که در دیوان رسائل سلطان محمود غزنوی، زبردست ریسی گران‌مایه و مشفق خردمند به‌نام خواجه «بونصر مشکان» تربیت یافت و بدان‌سان که گفته شد ارادت‌ی خاص به وی پیدا کرد و از مقربان دیوان گردید. خواجه در سال ۴۳۱ هجری دست از جهان شست. بی‌بهرگی با آن‌که نزدیک بیست سال در خدمت بونصر مشکان رموز دبیری را آموخته بود، اما به‌عنوان این‌که «هنوز جوان است»، ریاست دیوان را به بوسهل زوزنی تفویض کردند.

نوشته‌های بی‌بهرگی درباره‌ی استاد خود بلاغتی تمام دارد. چنان‌که گوید: «از هرگونه روایت‌ها کردند، مرگ او را و مرا با آن کار نیست... چه بود که این مهتر نیافت، از دولت و نعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن‌رایی و علم. سی سال تمام محنت بکشید که یک روز دل خوش ندید و اما به حقیقت نباید دانست که ختمت الکفایه و البلاغه و العقل به» (همان، ص ۵۹۷) با این همه ارادت و وابستگی اخلاقی به استاد محتشم خود، زمانی که از حسنک وزیر و چه‌گونگی اعدام وی سخن به میان می‌آورد از بوسهل زوزنی چنین یاد می‌کند:

«خواجه بوسهل زوزنی، چند سال است تا گذشته است و به پاسخ

آن‌که از وی رفت گرفتار. ما را با آن کار نیست. هرچند مرا از وی بد آید. به‌هیچ حال، چه عمر من به شصت و پنج آمده و بر اثر وی می‌باید رفت و در تاریخی که می‌کنم، سخنی نرانم که آن به تعصبی و تزیدی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند، شرم باد این پیر را، بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندر این موافقت کنند و طعنی نزنند». آن‌گاه اضافه می‌دارد: «این بوسهل مردی امام‌زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود». (ص ۱۷۹)

در چند جای دیگر نیز علم، کتابت، شاعری و حتا کاردانی بوسهل زوزنی را ستوده و به‌هیچ روی این بخش زندگی زوزنی را نادیده نگرفته است. از آن میان در نبردی که پیروزی بر مسعود غزنوی رسیده بود هر کسی ستایشی می‌گفت از آن میان «خواجه بوسهل زوزنی، دوات و کاغذ خواست و بیتی چند شعر بگفت به‌غایت نیکو. چنان‌که گفتمی که یگانه‌ی روزگار بود در ادب و لغت و شعر و آن ابیات امیر را سخت خوش آمد». (همان، ص ۱۲۷)

اما درباره‌ی بدکرداری او آورده است: «شرارت و زعارتی در طبع وی موکد شده - و لاتبدیل لخلق الله و با آن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بود تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفت و آن چاکر را لت زدی و فرو گرفت، این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رساندی و آن‌گاه لاف زدی که فلان را من فرو گرفتم و اگر کرد، دید و چشید و خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می‌جنبانیدندی و پوشیده خنده می‌زدندی که وی گزاف گوی است جز استادم (بونصر مشکان) که وی را فرو نتوانست برد». (همان، ص ۱۷۹)

این کردارها و سیاست‌بازی‌ها خمیره‌ی وجود بوسهل زوزنی را پدید آورده بود به‌راستی او را شاخص جماعت «مغضوب علیهم» می‌ساخت که البته در روزگاران همانندان بسیاری از این سنخ اجتماعی (TYPE SOCIA) دیده شده‌اند. اما بی‌بهرگی که در صفحات متعدد تاریخ خود به فساد و رذالت و بدکرداری‌های زوزنی اشاره‌ها کرده؛ یک‌جا از خشم بی‌اندازه‌ی او نسبت به حسنک وزیر، جای دیگر فتنه‌آمیزی کردن و خراب‌کاری‌ها را به گردن دیگری انداختن، از آن میان برانگیختن «آلتونتاش» بر ضد امیر که «اصل این تباهی از بوسهل بوده است و آلتونتاش از وی آرزده است... که بوسهل اندر آن حیل‌ها کرده باشد». (همان، ص ۳۱۵) جای دیگر از تشنه‌بودن او به خون ابوبکر دبیر و در جاهای دیگر ده‌ها مساله‌ی دیگر، اما چند حرکت او بسیار غیرانسانی و فضیلت‌سوزانه است که بی‌بهرگی به‌درستی به آن‌ها توجه کرده است.

۳- دسیسه‌های چشمگیر بوسهل در دیوان

وی که در آغاز در دیوان سلطان محمود غزنوی بود، از اوضاع و احوال حکومت و موقعیت شخصیت‌ها آگاهی داشت و بر وی معلوم بود که امیرمحمد غزنوی، آینده‌ی ندارد و روزگار به‌سود امیرمسعود غزنوی، برادر و رقیب او در جانشینی پدر، خواهد بود. از این‌رو خود را منتسب به «مسعودیان» کرد و «از پیش امیرمحمد از غزنین گریخته بود در دامغان خدمت مسعود رسید». (همان، ص ۲۵) و تا زمانی که بونصر مشکان، رییس دیوان رسائل بود. وی به‌عنوان دبیری برجسته کار خود می‌کرد و فتنه‌انگیزی‌هایی می‌کرد که به سه فقره اشاره می‌شود:

الف - درباره‌ی بونصر مشکان

کار به جایی کشید که خواجه بونصر کوشید تا از کار کناره‌گیری کند و این حدیث را بیهقی چنین آورده است: «استادم خواجه بونصر مشکان سخت ترسان می‌بود، و به دیوان رسالت نمی‌نشست. و طاهر می‌بود به دیوان و کار بر وی می‌رفت. چون یک هفته بگذشت سلطان مسعود - رحمة الله - وی را بخواند و بنشانند و بسیار بناوخت و گفت: چرا به دیوان رسالت نمی‌نشینی؟ گفت: زندگانی خداوند دراز باد، طاهر آن جاست و مردی ست سخت کافی و به کار آمده و احوال و عادات خداوند نیک دانسته و بنده پیر شده است و از کار بمانده است، و اگر رأی عالی ببیند تا بنده به درگاه می‌آید و خدمتی می‌کند و به دعا مشغول می‌باشد. گفت این چه حدیث است: من ترا شناسم و طاهر را نشناسم، به دیوان باید رفت که مهمات ملک بسیار است و می‌باید که چون تو ده تن استی، و نیست و جز ترا نداریم، کی راست آید که به دیوان نشینی؟ و اعتماد ما بر تو ده چندان است که پدر ما را بوده است، به کار مشغول باید بود و همان نصیحت‌ها که پدرم را کرده‌ی می‌باید کرد که همه شنوده آید که ما را روزگاری دراز است تا شفقت و نصیحت تو مقرر است. وی رسم خدمت به جای آورد و با اعزاز و اکرام تمام وی را به دیوان رسالت فرستاد و سخت عزیز شد، و به خلوت‌ها و تدبیرها خواندن گرفت، و بوسهل زوزنی کمان قصد و عصبیت بزه کرد و هیچ بدگفتن به جایگاه نیفتاد، تا بدان جایگاه که گفت از بونصر سیصد هزار دینار بتوان استند. سلطان گفت: «بونصر را این زر بسیار نیست، و از کجا استند؟ و اگر هستی، کفایت او ما را به از این مال. حدیث وی کوتاه باید کرد که هم داستان نیستم که نیز حدیث او کنید». و به ابوالعلاء طبیب بگفت و از بوسهل شکایت کرد که «در باب بونصر چنین گفت و ما چنین جواب دادیم». (همان، ص ۶۵ و ۶۶)

ب- درباره‌ی خواجه احمد

مدت‌ها بود که سلطان غزنوی، وی را برای وزارت برگزیده بود. اما خواجه که چه گونگی دیوان را می‌شناخت، همواره بهانه می‌آورد که پیر شده‌ام و سوگند خورده‌ام که هیچ شغل قبول نکنم. اما امیر می‌گوید: «ما سوگندان ترا کفارت فرماییم». خواهش‌ها کردند تا خواجه احمد به امید هماهنگی بونصر مشکان اندک آرامش یافت. بوسهل از طرف امیر برای دانستن تصمیم نهایی، خدمت خواجه احمد آمد و ماموریت «مرموزانه»ی خود را در میان گذاشت. بیهقی آورده است: «خواجه گفت: من نذر دارم که هیچ شغل سلطان نکنم، اما چون خداوند می‌فرماید و می‌گوید که سوگندان را کفارت کنم، من نیز تن در دادم. اما این شغل را شرایط است، اگر بنده این شرایط در خواهد تمام و خداوند بفرماید، یک‌سر همه‌ی این خدمتکاران بر من بیرون آیند و دشمن شوند و همان بازی‌ها که در روزگار امیر ماضی می‌کردند، کردن گیرند و من نیز در بلایی بزرگ افتم، و امروز که من دشمن ندارم فارغ دل می‌زیم، و اگر شرایط‌ها در نخواهم و به جای نیارم، خیانت کرده باشم و به عجز منسوب گردم و من نزدیک خدای عزوجل و نزدیک خداوند معذور نباشم. اگر احیاناً چاره‌ی این شغل مرا بپاید کرد، من شرایط این شغل را درخواهم به‌تمامی، اگر اجابت باشد و تمکین یابم، آن چه واجب است از نصیحت و شفقت به‌جا آرم».

همو افزوده است: «ما هر دو تن برفتیم تا با امیر گفته شود، بوسهل را گفتم چون تو در میانی من به چه کار می‌آیم؟» گفت: «ترا خواجه

در خواسته است، باشد که بر من اعتماد نیست» و سخت ناخوشش آمده بود آمدن من اندرین میانه. و چون پیش رفتیم، من ادب نگاه داشتم؛ خواستم که بوسهل سخن گوید، چون وی سخن آغاز کرد، امیر روی به من آورد و سخن از من خواست. بوسهل نیک از جای بشد، و من پیغام به‌تمامی بگزاردم، امیر گفت: من همه‌ی شغل‌ها بدو خواهم سپرد، مگر نشاط و شراب و چوگان و جنگ و در دیگر چیزها همه کار وی را باید کرد و بر رأی و دیدار وی هیچ اعتراض نخواهد بود. باز گشتم و جواب باز بردم و بوسهل از جای بشده بود و من همه با وی می‌افکندم، اما چه کردم که امیر از من باز نمی‌شد و نه خواجه‌ی او». (همان، ص ۱۵۲)

ج- مسنگ وزیر

اما درباره‌ی وی که بزرگوار مردی بود در عهد غزنویان، بیهقی نوشته است: «وزیر بوسهل زوزنی با وزیر حسنک معزول سخت بد بود که در روزگار وزارت بر وی استخفاف‌ها کردی تا خشم سلطان را بر وی دائمی می‌داشت. و به بلخ رسانید بدو آن چه رسانید. اکنون به عاجل الحال بوسهل فرمود تا وزیر حسنک را به‌علی رایض سپردند که چاکر بوسهل بود تا او را به‌خانه‌ی خویش برد و بدو هر چیزی رسانید از انواع استخفاف. و بوسهل زوزنی را در آن چه رفت، مردمان در زبان گرفتند و بد گفتند که مردمان بزرگ، نام بدان گرفتند که چون بر دشمن دست یافتند، نیکویی کردند که آن نیکویی بزرگ‌تر از استخفاف باشد و العفو عند القدره سخت ستوده است، و نیز آمده است در امثال که گفته‌اند: ادا ملک فاسجج. اما بوسهل چون این واجب نداشت و دل بر وی خوش کرد به مکافات، نه بوسهل ماند و نه حسنک. و من این فضول از آن جهت راندم که مگر کسی را به کار آید». (همان، ص ۶۴ و ۶۵)

بیهقی پس از مرگ بوسهل، داستان تراژیک «بر دار کردن حسنک وزیر - رحمة الله علیه -» را نوشته و کوشیده است تا از مسیر «حقیقت‌گویی» دور نشود. فتنه‌انگیزی‌های بوسهل را بیان کرده، اما در یک جمله آورده است: «بوسهل با جاه و نعمت و مردمش در جنب حسنک یک قطره آب بود از رودی». (همان، ص ۱۷۹)

برای کشتن حسنک باید جرمی ساخت، چنان‌که رسم حکومت‌گران است. او را «قرمطی» شناختند. خواجه احمد کوشش‌ها کرد تا خون وی و هیچ‌کس نریزد، البته خون‌ریختن کاری بازی نیست». (همان، ص ۱۸۲)

در تمام گفت‌وگوها و مجلس‌ها «بوسهل البته فرونایستاد از کار». (همان، ص ۱۸۳) در موقع آوردن حسنک به قربانگاه حتا دو تن از قضات و فقیهان گفتند: «خواجه بوسهل را برین دو آورد که آب خویش برد». (همان، ص ۱۸۴) اما این اشاره‌ی بیهقی، «مردان» و «نامردان» تاریخ را به‌خوبی نشان داده است: «چون حسنک پیامد خواجه [احمد] برپای خاست. چون این مکرمت بکرد، همه اگر خواستند یا نه برپای خاستند. بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت، برخاست نه تمام و بر خویشتن می‌ثکید. خواجه احمد او را گفت در همه‌ی کارها ناتمامی!» (همان، ص ۱۸۴)

بیهقی افزوده است: «خواجه بزرگ (احمد) روی به حسنک کرد و گفت: خواجه چون می‌باشد و روزگار چه‌گونه می‌گذارد؟ گفت: جای شکر است. خواجه گفت: دل شکسته نباید داشت که چنین حال‌ها مردان را پیش آید. فرمان‌برداری باید نمود، بهر چه خداوند فرماید که

تا جان در تن است، امید صدهزار راحت است و فرج است».

بوسهل را طاققت برسید، گفت: «خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی که بر دار خواهند کرد به فرمان امیرالمومنین، چنین گفتن؟ خواجه (احمد) به خشم در بوسهل نگریست. حسنگ گفت: سگ ندانم که بوده، خاندان من و آن چه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند. جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است. اگر امروز اجل رسیده است، کس باز نتواند داشت که بر دار کشند یا جز دار که بزرگتر از حسین علی نیم!» (همان، ص ۱۸۴)

کوتاه سخن حسنگ را به پای دار آوردند. بیهقی اشاره می کند: «خواست که شوری بزرگ به پای شود. سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشانند و حسنگ را سوی دار بردند و به جایگاه رسانیدند، بر مرکبی که هرگز ننشسته بود و جلادش استوار بیست و رسن ها فرود آورد و آواز دادند که سنگ دهید. هیچ کس دست به سنگ نمی کرد و همه زار زار می گریستند، خاصه نشابوریان، پس مستی رند را سیم دادند که حسنگ را سنگ زنند و مرد خود مرده بود». (همان، ص ۱۸۷) اما بیهقی به سه مساله‌ی دیگر اشاره دارد. نخست گوید: «چون از این فارغ شدند، بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند و حسنگ تنها ماند، چنان که تنها آمده بود از شکم مادر». آن گاه نقل می کند از بوالحسن خربلی که از دوستانش بوده و با بوسهل نیز رابطه‌ی داشته که «یک روز شراب می خورد و با وی (بوسهل) بودم، مجلس نیکو آراسته و غلامان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز. در آن میان فرموده بود تا سر حسنگ پنهان از ما آورده

بودند و بداشته در طبقی با مکبه [سروش]. پس گفت: نوباوه‌ی [نوبرانه] آورده‌اند از آن بخوریم. همگان گفتند: خوریم. گفت: بیاورید. آن طبق بیاوردند و از دور مکبه برداشتند، چون سر حسنگ را بدیدیم، همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم و بوسهل بخندید و به اتفاق شراب در دست داشت، به بوستان ریخت و سر باز بردند و من در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم، گفت: «تو مردی مرغ دلی، سر دشمنان چنین باید» و این حدیث فاش شد و همگان او را ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند». (همان، ص ۱۸۸)

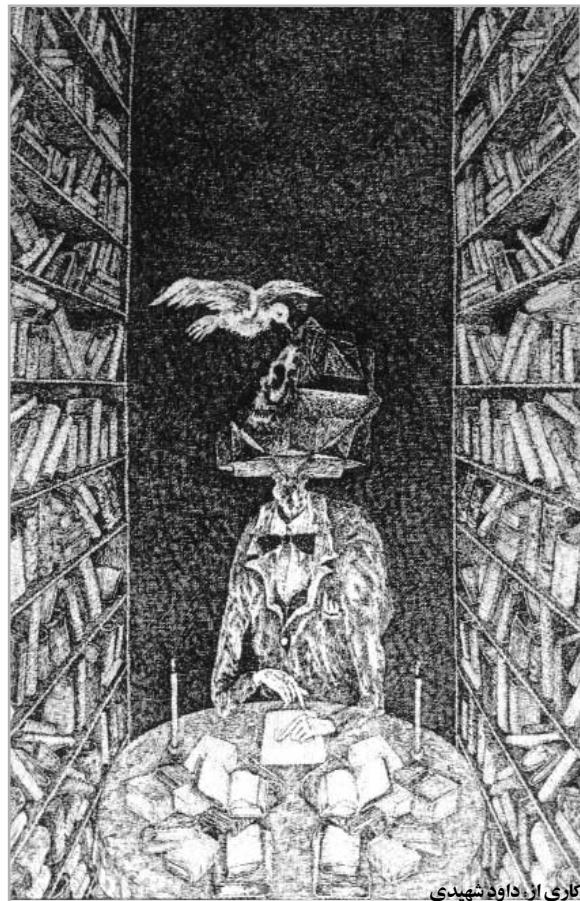
مساله‌ی دوم حدیث استادش بونصر و خواجه احمد است که گوید: «آن روز که حسنگ را بر دار کردند، استادم بونصر روزه بنگشاد و سخت غمناک و اندیشمند بود، چنان که به هیچ وقت او را چنان ندیده بودم و می گفت: چه امید ماند؟ و خواجه احمد حسن هم بر این حال بود و به دیوان نشست». (همان جا)

اما مساله‌ی سوم که بسیار آموزنده است و شکوه‌مندی زنان ایرانی را می‌رساند، چنین است: «حسنگ، قریب هفت سال بر دار بماند، چنان که پاهایش همه فرو تراشید و خشک شد، چنان که اثری نماند تا به دستوری فرو گرفتند و دفن کردند، چنان که کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست. و مادر حسنگ، زنی بود سخت جگر آور، چنان شنیدم که دو سه ماه از این حدیث پنهان داشتند، چون بشنید جزعی نکرد، چنان که زنان کنند، بلکه بگریست به درد، چنان که حاضران از درد وی خون گریستند، پس گفت: بزگا مردا که این پسرم بود که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند که این بشنید، بپسندید». (همان، ص ۱۸۹)

سفن پایانی

بیهقی در تاریخ خود که متاسفانه بخش اعظم آن در دست نیست، از سلاطین غزنوی و شیوه‌ی حکومت آنان و امیران، وزیران و حاکمان زمان سخن به میان آورده و سرنوشت آنان را چنان زیبا به نگارش در آورده است که خوانندگان دوره‌های بعد از غزنوی به راحتی می‌توانند همانند آنان را در نظام‌های حاکم زمان خود پیدا کنند. این واقعیت یابی و حقیقت‌گویی کار را به جایی می‌رساند که او را نیز زندانی می‌کنند و همانند همه‌ی زمان‌ها، نوشته‌ها، یادداشت‌ها و مدارک گردآوری شده او به تاراج می‌رود و پس از رهایی از زندان و ادامه‌ی حیات تا سال ۴۷۰ قمری آن چه در دست یا در خاطره‌ی خود داشته به رشته‌ی تحریر می‌کشد که ثمره‌ی آن تاریخ بیهقی، به گونه‌ی یکی از یادگارهای بزرگ ادبیات و تاریخ نگاری پارسی‌ست.

اما آن چه آموزنده است و پس از تقریباً هزار سال می‌تواند برای رجال زمان ما آموزنده باشد، نمایش رویارویی انسان با مرگ است. چه به سان خواجه احمدحسن میمندی، آن چنان محتشمانه دست از دنیا شسته شود یا به سان خواجه بوسهل زوزنی، حقارت‌آمیز و متملقانه و دغل کارانه. چه بسان حسنگ وزیر، دلاورانه و پُرشکوه و یا همانند خود خواجه ابوالفضل بیهقی درست‌منشانه و صادقانه و انسانی. «مرد آن است که پس از مرگ نامش زنده بماند». آنان که پس از مرگ نامشان زنده است، زنده‌نامان و زنده‌کامان و به تحقیق «زندگان» تاریخ هستند و همانند که قیامت بدیدند در این جهان. ■



کاری از داود شهیدی